



# آرایشگر و پادشاه

● احمد شهدادی  
● عکاس: اعظم لاریجانی  
● طرح و ساخت عروسک: نجمه قاسم زاده عقیانی



**پادشاه:** بگو مردم موی سر یکدیگر را کوتاه کنند. فردا یک آرایشگر دیگر به قصر بیاور.  
**وزیر:** فقط استاد آرایشگرها باقی مانده.

## صحنه‌ی دوم: قصر پادشاه

(آرایشگر در حال اصلاح سر و صورت پادشاه است)

**پادشاه:** مگر قرار نبود استاد آرایشگرها به قصر بیاید؟  
**شاگرد آرایشگر:** استاد مریض بودند، من رافرستادم.  
(شاگرد آرایشگر اصلاح را تمام می‌کند.)

**پادشاه:** بگو ببینم، تو متوجه چیز عجیبی در من نشدی؟  
**شاگرد آرایشگر:** نه، به هیچ وجه.

**پادشاه:** موهای من چه‌طور است؟ سفید شده‌اند، نه؟  
**شاگرد آرایشگر:** نه قربان، نقره‌ای شده‌اند.

**پادشاه:** صورت‌م چه‌طور؟ چروکیده شده؟

**شاگرد آرایشگر:** نه قربان، شما از ما جوان‌ها هم جوان‌تر هستید.

**پادشاه:** گوش‌هایم چه‌طور؟

**شاگرد آرایشگر:** بسیار شنوا هستند. اصلاح سر و صورت شما تمام شد. (شاگرد آرایشگر می‌رود.)

## صحنه‌ی سوم: خانه‌ی استاد آرایشگر

**استاد آرایشگر:** کار با پادشاه خوب بود؟

**شاگرد آرایشگر:** بله خوب بود؛ اما چیزی من را



## صحنه‌ی اول: قصر پادشاه

(آرایشگر اصلاح سر و صورت پادشاه را تمام کرده است.)

**پادشاه:** آیا چیز عجیبی در من می‌بینی؟

**آرایشگر (باخنده):** گوش‌ها، گوش‌های شما پادشاه.

**پادشاه:** وزیر، این آرایشگر را همان جایی بفرست که

باید بفرستی. (وزیر می‌آید و می‌خواهد او را ببرد.)

**آرایشگر:** من که حرفی نزدم. پادشاه خودشان از من نظر خواستند.

**وزیر:** قربان، سیاه چال از آرایشگر پر شده. چه‌امر

می‌فرمایید؟ هیچ آرایشگری در شهر نیست،

موهای مردم به نوک پاهایشان رسیده.



رنج می دهد. نمی توانم  
آن را به کسی بگویم.

**استاد آرایشگر:** پس به صحرا  
برو. چاله ای بکن. در کنارش زانو  
بزن و رازت را سه بار آهسته بگو. بعد  
چاله را پر کن و بازگرد.

است که او را بیاورند. **(شاگرد آرایشگر  
وارد می شود.)**

**پادشاه:** بگو ببینم چرا سر هر کوچه و بازار حرف  
گوش های من است؟

**شاگرد آرایشگر:** من نمی دانم. من فقط در یک غروب  
به چمن زار بیرون شهر رفتم. چاله ای کندم. درون چاله  
جمله ای گفتم که ای کاش نمی گفتم. سه بار گفتم:  
«گوش های پادشاه، عجیب است.» هر بار این راز را  
می گفتم سبک می شدم؛ اما از میان آن چاله، نهالی با  
سه ساقه صاف، روید. چوپانان از ساقه های آن،  
نی درست کردند و ساز زدند؛ اما صدایی که  
از نی بیرون آمد، این بود: «پادشاه گوش های  
عجیبی دارد.»

**پادشاه:** همراه این آرایشگر به بیرون شهر  
بروید، درختچه را پیدا کنید. از آن نی  
بسازید و بزنید. اگر حرفش راست بود،  
آزادش کنید و درختچه را بسوزانید؛ اما  
اگر دروغ گفته بود، او را به سیاه چال  
ببندازید. **(وزیر و آرایشگر می روند.)**

### صحنه ی چهارم: قصر پادشاه

**(پادشاه خشمگین قدم می زند.)**

**پادشاه:** پس این شاگرد آرایشگر چه شد؟  
**وزیر:** کسی را دنبالش فرستاده ام. الان

